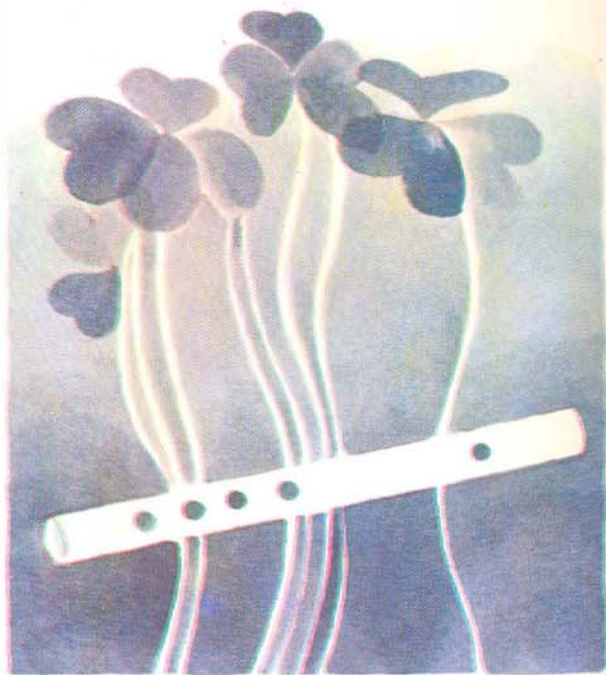


# نی اسرار آمیز

نوشته شکوفه نقی  
نقاشی از زبیره نقوی



۸-۷۴۰۰۷-۱

گروه‌های سنی کودکان و نوجوانان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان  
گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول و دوم و سوم)  
گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم)  
گروه د: دوره راهنمایی  
گروه ه: سالهای دبیرستان

بها: ۱۵۰۰ ریال

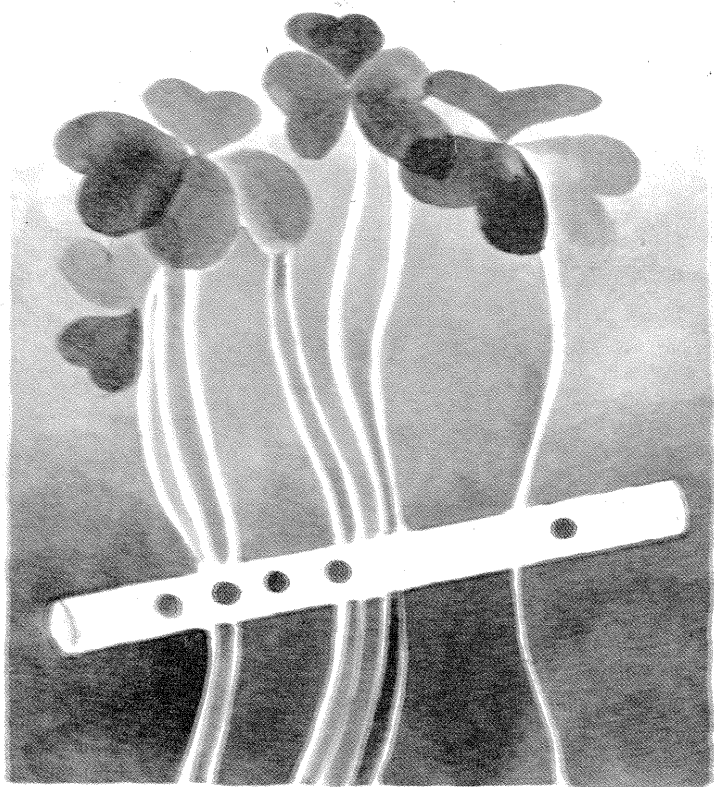
  
کتابخانه و اسناد ملی  
وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

شابک ۹۶۴-۳۰۰-۲۱۷-۹  
ISBN 964-300-217-9

# نی اسرار آمیز

نوشته شکوفه تقی

نقاشی از نیره تقوی



# نی اسرار آمیز

نوشتہ شکوفہ تقی

نقاشی از نیرہ تقوی

گروه سنی «د»



کتابهای شکوفه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۰

تقی، شکوفه، ۱۳۳۸ -  
نی اسرارآمیز / نوشته شکوفه تقی؛ نقاشی از نیره تقوی - تهران : امیرکبیر،  
کتابهای شکوفه، ۱۳۶۷.  
۴۵ ص. مصور؛ ۱۳/۵ × ۲۱ س. م.

ISBN 964-300-217-9

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

گروه سنی: «د».

چاپ دوم: ۱۳۸۰.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۳/۶۲ فا [ج]

PIRV994 / ۹ ن ۹ ق

ن ۶۵۴ ت

۱۳۶۷

۱۳۶۷

\*۱۴۲۲-۶۷م\*

کتابخانه ملی ایران



**کتابراه شکوفه**

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

نی اسرارآمیز

نوشته شکوفه تقی

نقاشی از نیره تقوی

صفحه‌آرایی از محمدرضا نبوی آل‌آقا

چاپ اول: ۱۳۶۷

چاپ دوم: ۱۳۸۰

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

شابک ۹-۲۱۷-۳۰۰-۹۶۴ ISBN 964-300-217-9

مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، میدان استقلال.

به نام خدا

«چکاد» پسر بچه شیرین و زیبایی بود. او از تماشای آسمان سیر نمی‌شد. شبها رختخوابش را زیر پنجره می‌انداخت، آسمان را تماشا می‌کرد و با ستاره‌ها حرف می‌زد.

پدرش که آدم کج خلقی بود، گاهی اوقات از صدای نجوای او بیدار می‌شد و غرولند می‌کرد. گاهی هم که خیلی عصبانی می‌شد، فریاد می‌کشید: «باز هم که توداری پیچ می‌کنی!»

و اگر چکاد ادامه می‌داد، بلند می‌شد و بایک حرکت سریع، چکاد و رختخوابش را به گوشه دیگر اتاق می‌کشید.

چکاد که از رفتار خشن پدرش غمگین می‌شد، سرش را به زیر لحاف می‌برد و زیر لب غرمی‌زد: «من که پیچ بیخودی نمی‌کنم! دارم برای ستاره‌ها قصه می‌گویم!»

آن شب هم چکاد زیر پنجره دراز کشیده بود، و به آسمان نگاه می‌کرد. او می‌خواست برای ستاره کوچک تنهایی که پشت پنجره می‌نشست، قصه‌ پرسی را تعریف کند که یک روز پدرش را گذاشت و رفت؛ رفت و رفت، همه دنیا را گشت، حتی آسمان را هم گشت و سرانجام مادر مهربانش را پیدا کرد.

اما نمی‌توانست این قصه را تعریف کند؛ چون ستاره کوچولو، دل نازک بود و زود گریه اش می‌گرفت و از صدای گریه او حتماً پدرش بیدار می‌شد. البته اگر پدر توی آسمان پرتش می‌کرد خیلی بد نبود؛ اما اگر باز هم کتکش می‌زد، خیلی بد بود.

چکاد، صبح زود، در حالی که هنوز صدای خُر خُر پدر بلند بود، گوسفندها را از آغل بیرون آورد و برای چرا به دشت برد؛ اما دیگر نه برایشان سوت می‌زد و نه دنبالشان می‌کرد. بی حال و خونسرد چوبدستیش را روی زمین می‌کشید و به یک مسافرتِ دور دور فکر می‌کرد.

یک روز وقتی به تپه سبز رسید گوسفندها را به سگش سپرد و آنها را به دشت فرستاد و خودش همان جا در کنار میناهای وحشی نشست. صبح خنکی بود. باد ملایمی می‌وزید و اشکهایی را که از گردن چکاد

سرازیر می‌شد بریقهٔ پیرهنش پخش می‌کرد. نزدیک خورشید یک دسته پرنده می‌پریدند که به نظر او بالهایی طلایی داشتند. با حسرت آنها را تماشا کرد:

«اگر من یک پرنده بودم...!»

به یاد شب گذشته افتاد...

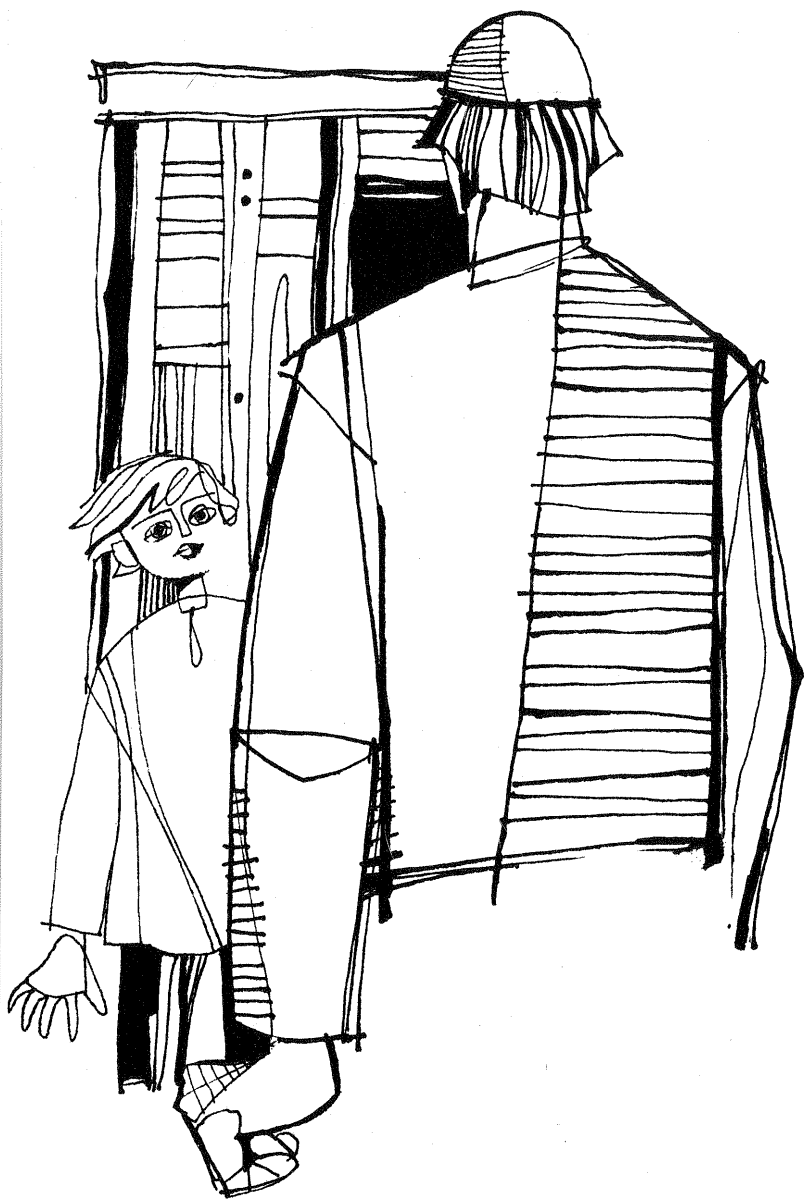
نزدیک غروب بود که به خانه برگشت. گوسفندها به دنبالش می‌دویدند و او با اشتیاق به نور نارنجی خورشید که سر کوه را رنگ کرده بود، نگاه می‌کرد و از شادی روی پا بند نبود. در بین راه پدرش را دید. چشمهای سیاه و پرسرزنش و صورت برافروخته و غضبناک پدر، یکباره آسمان آبی، کوه نارنجی، گلهای رنگارنگ و از همه مهمتر پرواز بزغالهٔ زیبا را از یادش برد.

شب وقتی پدر از سرکشی به آغل برگشت، او برای خودش قصهٔ بزغاله‌ای را می‌گفت که به طرف خورشید پرواز کرد. پدر داد زد: «بزغاله کو؟!»

چکاد با صدایی که بزحمت از گلویش بیرون می‌آمد جواب داد: «رفت... خودش رفت...»

پدر گردنش را چسبید و دوباره فریاد زد: «رفت؟! کجا رفت، پسر! سر به هوا؟! چرا دنبالش نرفتی?!»  
— آخر به طرف خورشید می‌رفت...





وقتی پسرک حرف می‌زد، چشمهای درشت و زیبایش می‌درخشید. در چنین حالتی بیش از هر وقت به مادرش شبیه بود. پدر که در یک لحظه غم فراوانش را از یاد برد، با اندکی ملایمت پرسید: «خوب... بعد...» پسرک با جرأت بیشتری ادامه داد: «حتما از بابا بزی، از گله، و از چریدن خسته شده بود. من دیگر او را ندیدم. حواسم رفت پیش خورشید. شاید او هم پرنده شد و به هوا پرید.»

\* \* \*

صدای پارس سگِ گله در دشت پیچید. پسرک به خودش آمد. گوسفندها هنوز می‌چریدند، اما پرنده‌ها رفته بودند. چهره اشک آلودش را پاک کرد و بلند شد. سرش را بالا گرفت، مشت‌های کوچکش را در مقابل تصویر خیالی پدر به حرکت در آورد و فریاد زد: «من هم پرنده می‌شوم، می‌روم پیش مامان؛ یک بابای خوب و مهربان هم برای خودم پیدا می‌کنم.»

و به راه افتاد. نمی‌توانست تندتر برود. همه تنش زخم بود. از چوب دستی اش کمک می‌گرفت و آرام آرام به طرف خورشید می‌رفت. آوازی به گوشش خورد. یکی دو قدم دیگر برداشت. صدا نزدیک و نزدیکتر شد. دیگر

نمی‌توانست جلوتر برود. ناگهان آواز را شناخت.  
وقتی کوچکتر بود، یک بار در خواب و یک بار هم  
درست در لحظه آغاز سال نو، این صدا را شنیده بود.  
به زحمت خود را دوسه قدم دیگر پیش برد. زانویش  
می‌لرزید و صورت مهتابی و زیبایش، رنگ پریده‌تر از  
همیشه به نظر می‌رسید. برای اینکه نیفتد،  
چوب دستی‌اش را محکم چسبید و حیرت‌زده و مجذوب،  
گوشش را به آهنگی سپرد که از هر طرف شنیده می‌شد.  
آنجا بود که پیرمرد سپید موی را دید؛ او به تخته-  
سنگی تکیه داده بود و برای هزاران هزار پرنده‌ای که در  
اطرافش نشسته بودند، نی می‌زد. پسرک، هرگز چوپانی  
به این اندازه دوست داشتنی ندیده بود. بندبند اندامش  
به لرزه افتاد، نتوانست خود را سرپا نگه دارد و نقش  
زمین شد.

وقتی به هوش آمد، اثری از آن موسیقی آسمانی  
نبود، اما کسی او را به نام می‌خواند: «چکاد! چکاد!»  
چکاد، با ناباوری پلکهای به هم چسبیده و خیشش  
را از هم گشود. انتظار داشت مادرش را ببیند، اما همان  
پیرمرد سپید موی بالای سرش بود، با چهره‌ای که از  
مهربانی می‌درخشید.

بسختی سرش را از روی دامن پیرمرد برداشت و با لکنت گفت: «من... من شما را دیده‌ام! آن شب سرد سرد که برف می‌بارید و باد درختها را شکست و آتش را خاموش کرد. همان شبی که آسمان تاریک تاریک بود. همان شبی که مادرم پرنده شد و به آسمان پرید؛ آن شب، من... من، اول صدا را شنیدم و بعد شما را دیدم... اما...»

پیرمرد دوباره لبخندی زد و صورتش روشن تر شد و با ملایمت گفت: «ولی پسر من تو الآن بیداری.»  
چکاد که از هیجان می‌لرزید، اشکش را خورد و بریده بریده گفت: «مادرم!... فقط مادرم مرا چکاد صدا می‌زد! پدرم می‌گوید که من سربه‌هوا هستم و «سر به هوا» هم صدایم می‌کند.

«سربه‌هوا!» «سربه‌هوا!»

ولی من اسم خود خودم را دوست دارم. و بعد با خجالت کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: «اما من اسم شما را نمی‌دانم.»  
پیرمرد این بار با چشمهایش خندید و گفت: «مرا به هر اسمی که دوست داری صدا کن!»  
پسر کوچک دو زانو در برابر پیرمرد نشست. او با

آن لباس آبی درخشان و ریش و موی سپید، به قدری زیبا و دوست داشتنی بود که پسر را به آسمان می انداخت آیا باید اسم او را «آسمان» می گذاشت؟! نه، نه... او دلش یک پدر مهربان می خواست. یکباره خودش را در آغوش مرد کهنسال انداخت و با گریه گفت: «اوه بابا...! بابا...! من دلم می خواهد همراه تو باشم! پدرم مرا کتک می زند! می گوید من یک بچه بی عرضه و سربه هوا هستم و به درد هیچ کس نمی خورم! غیر از بزها و گوسفندها که دلم می خواهد آزادشان کنم تا مثل پرنده ها بپرند؛ هیچ کس، هیچ کس مرا دوست ندارد...!»

که دیگر اشک مجالش نداد و به هق هق افتاد. پیرمرد که از اندوه پسر کوچک متأثر شده بود، سراو را محکم به سینه فشرد، به آرامی موهای روشن و نرمش را بوسید و گفت: «آرام باش پسرکم! تو بعد از این تنها نخواهی بود!»

چکاد سرش را از روی سینه پیرمرد بلند کرد و با شوق گفت: «یعنی... مرا با خودت می بری؟!!

— اوه، نه پسر، پدرت دلشکسته می شود.»

«پس تنه ایم می گذاری؟!!»

نه پسر، به تو، یک «نی» می دهم. یک نی

اسرارآمیز که با همه سازها فرق دارد. این نی هر صد سال یک بار به تنهاترین و مهربانترین بچه‌ها بخشیده می‌شود.

و بعد، نی بلندی را از زیر لباس آبی رنگش بیرون آورد و به پسر کوچک داد.

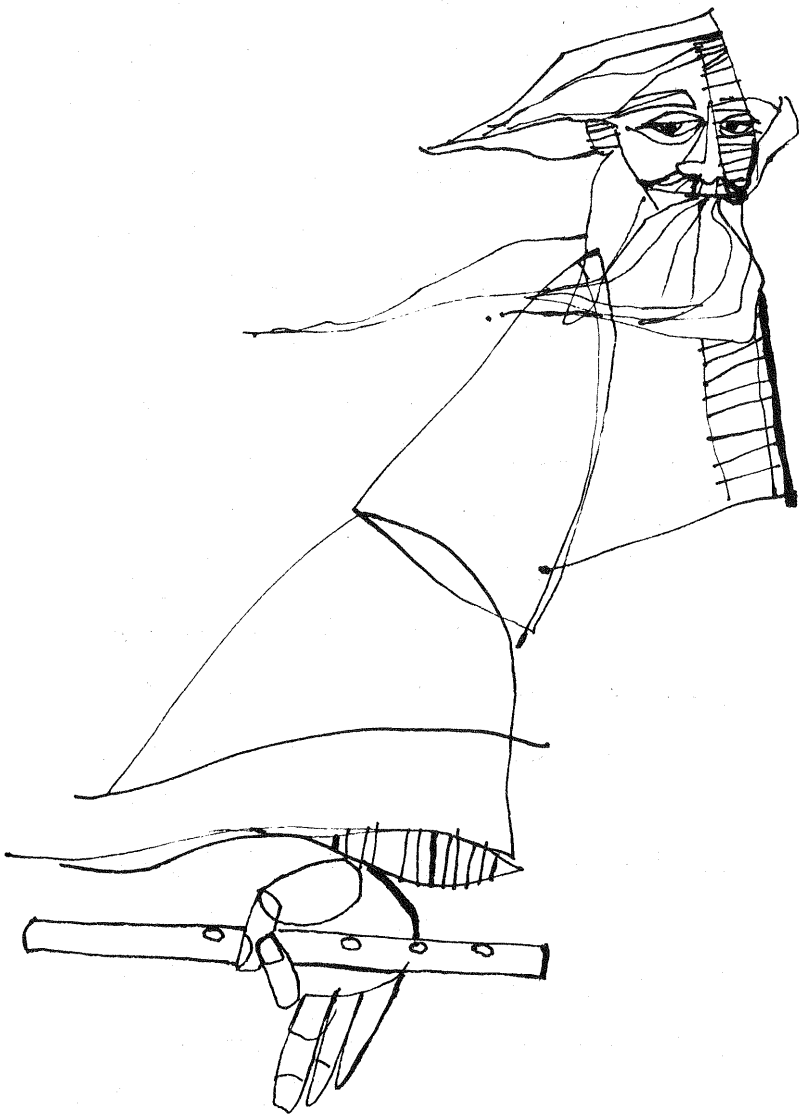
«چکاد»، نی را که به نظر می‌آمد جنسی از بلور دارد، با تحسین در دستهای کوچکش گرفت.

پیرمرد گفت: «پسرم، این یک هدیهٔ آسمانی است که باید همیشه همراه تو باشد. یادت باشد، این رازی است بین من و تو؛ باید خوب از آن نگهداری کنی؛ اگر از دست بیفتد یا به دست دیگری بیفتد، مانند یک قطعه بلور می‌شکند و هزار تکه می‌شود.»

«چکاد، نی را به سینه‌اش چسباند و با حالتی مردانه گفت: «من بچهٔ رازداری هستم! قسم می‌خورم!»

پیرمرد او را با محبت فراوان در بر گرفت و با خنده گفت: «البته پسرم، البته...»

چکاد که شور و شوقش را بازیافته بود، خود را از آغوش پیرمرد بیرون کشید و با شیطنت گفت: «به من نی زدن یاد می‌دهی؟!»



«پسرم رازاین نی در گلو و سینه خود توست. بین، اینجا. تو باید دوستان زیادی داشته باشی. آنوقت این به راحتی به صدا درمی آید. اگر تو مهربانترین قلب دنیا را داشته باشی، نی تو بهترین آهنگها را خواهد نواخت.»

چکاد که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، نی را در جیب بزرگ لباسش پنهان کرد و با خشنودی گفت: «امروز چه روز خوبی بود! به به!»

پیرمرد یک بار دیگر چکاد را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت: «خوب پسرم، دیگر باید از هم خداحافظی کنیم!»

چکاد دستهایش را به گردن پیرمرد حلقه کرد و با نگرانی گفت: «پس من کی... می توانم ترا ببینم!»  
«از این به بعد درست لحظه آغاز سال، سازت را بردار و بیا کنار این تخته سنگ. من منتظرت خواهم بود.»

\* \* \*

بعد از آن چکاد تا مدت‌ها مزه غم و اندوه را نچشید. هر روز صبح، زودتر از همه اهالی بیدار می شد، سازش را برمی داشت و همراه گله، به دشت می رفت و برای خودش نی می زد. او نمی دانست ساز اسرارآمیزش،



گل‌های پژمرده را شاداب می‌کند، گوسفندان را به جست و خیز وامی‌دارد، پروانه‌ها را به بازی درمی‌آورد و پرنده‌ها را به طرفش می‌کشاند. حتی سگ‌های ولگرد با دیدن او دست از پارس کردن برمی‌داشتند و دمشان را دوستانه تکان می‌دادند. خلاصه حیوانات به قدری با چکاد احساس دوستی و آشنایی می‌کردند که در پایان تابستان آن سال، پدرش بدون کج خلقی اعتراف کرد که اگر کمتر سر به هوا باشد، حتماً چوپان خوبی می‌شود. بعد هم به اصرار همسایه‌ها اسم او را در تنها مدرسه ده نوشت.

در اوایل کار، چکاد مدرسه را دوست نداشت. آنقدر که از حرف زدن با گیاهان و پرنده‌ها لذت می‌برد، از یاد گرفتن درسها و حرف زدن با بچه‌ها خوشش نمی‌آمد. در مدرسه بچه‌ها مثل پدر، «سربه‌هوا» صدایش می‌کردند و معلم هم با اینکه خیلی مهربان بود جلوی آنها را نمی‌گرفت؛ و تازه خودش هم مرتب می‌گفت: «چرا حواست اینقدر پرت است؟! وقتی از مدرسه رفتی به اندازه کافی وقت داری آسمان را نگاه کنی!»

چکاد وقتی این حرفها را از معلم می‌شنید خیلی غصه دار می‌شد.



یک روز با اعتراض گفت: «ولی من به آسمان نگاه نمی‌کنم. دارم با دوستم حرف می‌زنم. ببینید چه موهای سفیدی دارد! چقدر قشنگ می‌خندد! ببینید! ببینید! چشمهایش مثل ستاره می‌درخشد!»

او به بیرون از پنجره اشاره می‌کرد. بار اول با چنان اطمینانی حرف زد که معلم و همه بچه‌ها پشت شیشه جمع شدند. بچه‌ها هول می‌دادند، تنه می‌زدند و به هم فشار می‌آوردند تا آنچه را که او نشان می‌داد ببینند؛ اما وقتی چیزی ندیدند، خندیدند و مسخره‌اش کردند و خانم معلم برای دروغی که گفته بود، حسابی تنبیهش کرد.

آن روز وقتی داشت به خانه می‌رفت، خیلی افسرده و پکر بود. تصمیم داشت دیگر به مدرسه برنگردد، که یکی صدایش کرد: «چکاد! چکاد!»

ایستاد اما رویش را برنگرداند. پسری که او را می‌خواند یکی از همکلاسی‌هایش بود. چکاد بی‌آنکه نگاهش را از زمین بردارد با صدایی که بغض‌آلود بود گفت:

«اگر باز هم مسخره‌ام کنی کتکت می‌زنم!»  
پسرک بازوی او را گرفت و گفت: «اگر کسی ترا مسخره کند، من هم کتکش می‌زنم!»

چکاد قدری آرام شد. با ناباوری به پسر بچه ای که روبه رویش ایستاده بود چشم دوخت. او «البرز»، زرنگترین شاگرد کلاس بود. هم معلم دوستش داشت و هم بچه ها از او حساب می بردند.

چکاد دوباره نگاهش را به زمین انداخت و با غرور گفت: «نه، نه... برو! نمی خواهم دلت برایم بسوزد! من... من دیگر به مدرسه بر نمی گردم!»

پسر، دوباره بازوی چکاد را چسبید.

— ما داریم مثل دو تا مرد با هم حرف می زنیم! مثل دو تا مرد! من ترا مسخره نمی کنم چون خودم هم بعضی وقتها با پرنده ها، با گلها، حتی با رودخانه حرف می زنم. من برای آنها آواز می خوانم؛ تازه، بزرگ که شدم، می خواهم یک آواز خوان دوره گرد بشوم.»

چکاد که صورتش از شادی می درخشید، دستهای پسرک را گرفت و گفت: «نه... نه! خانم معلم می گوید تو... تو آقا دکتر می شوی... همه مریضها را خوب می کنی. من هم یک چوپان خوب می شوم؛ البته اگر سر به هوا نباشم و بزغاله ها را پرواز ندهم.»

پسر با تعجب گفت: «بزغاله؟! پرواز?!»

«آره قبلاً چند تا از بزغاله هایم پرواز کردند؛ اما

حالا هیچکدام فرار نمی‌کنند.»

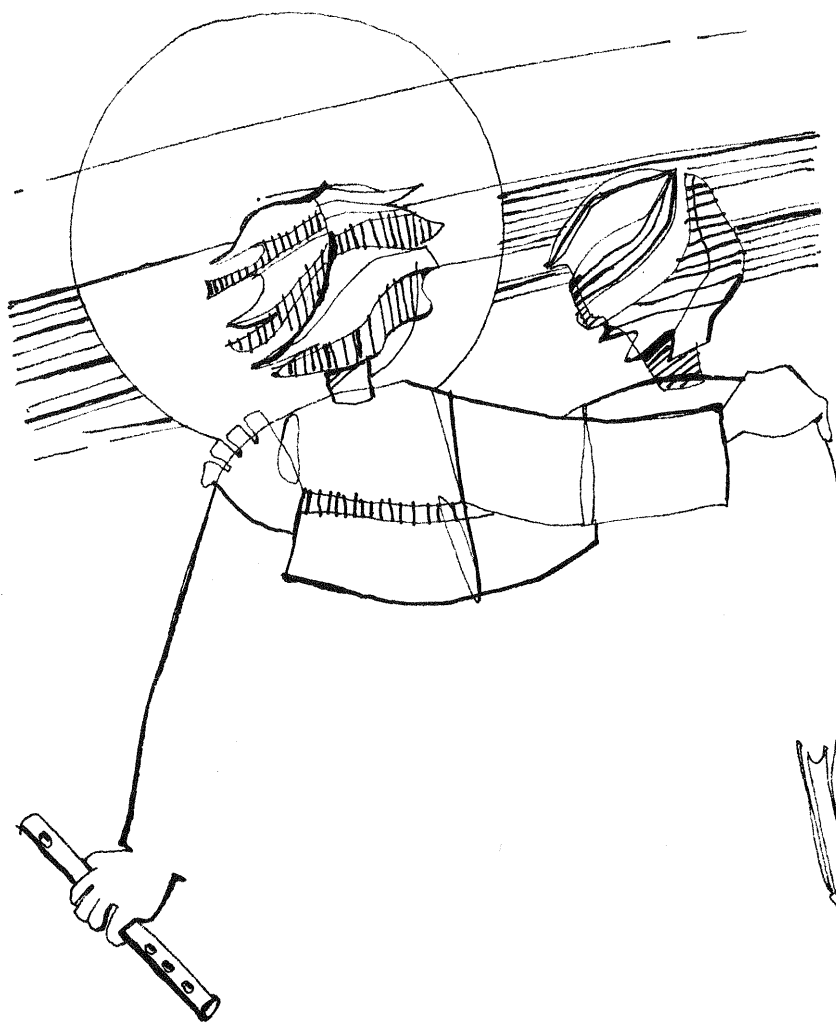
از آن روز به بعد، چکاد و البرز با هم دوست شدند. چکاد به دوستش سوت زدن یاد می‌داد و از او آواز خواندن را یاد می‌گرفت؛ بی آنکه هیچکدام بگذارند خانم معلم بویی از این ماجرا ببرد.

از عمر این دوستی قشنگ بیش از یک سال گذشت. پاییز سال دوم تمام شد و زمستان رسید. در آن سال برف زیادی بارید و همه جا یخبندان شد. سرما بیداد می‌کرد. اهالی، کمتر از خانه بیرون می‌رفتند و بچه‌ها از ترس خشک شدن در خانه می‌ماندند.

\* \* \*

آن روز از روزهای دیگر هم سردتر بود، برف که از شب پیش باریدن گرفته بود، بی امان می‌بارید. چکاد از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد و غم مثل برف بردلش می‌بارید. می‌خواست آن روز به مدرسه نرود؛ اما فکر «البرز» که از ده پایین می‌آمد و فکر شنیدن آواز خوش او از خانه بیرونش کشید.

هر قدمی که برمی‌داشت تا زانو در برف فرو می‌رفت، به سختی قدم از قدم برمی‌داشت. می‌خواست برگردد. با خود گفت که شاید مدرسه تعطیل است؛ اما نه، او باید



هر طور شده دوستش را می‌دید. به هر زحمتی بود تن لرزان و یخ کرده‌اش را به مدرسه رساند. حیاط خالی بود. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، خرت و خرت پاروی فراش مدرسه بود. خودش را تا کلاس کشاند. بین سه چهارپسریچه‌ای که دوربخاری هیزمی کز کرده بودند دنبال البرز، گشت؛ اما او را نیافت. می‌خواست چیزی بپرسد، اما نمی‌توانست. انگار ذهنش یخ بسته بود. سرش را روی میز گذاشت و تا آمدن خانم معلم به همان حال ماند.

با ورود خانم معلم بچه‌ها با بی‌میلی از کناربخاری کنار رفتند و مجاله سر جایشان نشستند. هیچ‌کس حوصله حرف زدن نداشت. خانم معلم هم مثل همیشه خندان و سرحال نبود. چکاد با یک نگاه فهمید که خانم معلم قبل از کلاس اشک زیادی ریخته است. معلوم بود که می‌خواست چیزی بگوید؛ اما نمی‌توانست. شاید ذهن او هم یخ بسته بود، و شاید هم می‌خواست خبر بدی بدهد. قلب چکاد از این فکر به لرزه افتاد و رنگ از رویش پرید. احساس می‌کرد صدای تاپ تاپ قلبش مثل صدای بخاری همه کلاس را پر کرده است. با خودش در کلنجار بود که خانم معلم لب‌هایش به هم خورد

و با صدای آهسته ای گفت: «بچه ها نباید امروز... توی برف... به مدرسه می آمدید... مدرسه تعطیل بود...!»  
چکاد نفسی کشید: «آیا حرف خانم معلم همین بود؟!»

... لبهای خانم معلم باز هم به هم خورد و چشمهایش به زمین دوخته شد. بچه ها با زحمت می توانستند صدای او را که از ته گلویش بیرون می آمد، بشنوند.

— بچه ها! زمستان امسال خیلی سخت و بیرحم است! دیشب خانواده... البرز... زیر آوار ماندند.  
قلب چکاد فشرده شد و اشک گرمی صورتش را پوشاند. به نظرش رسید کلاس تنگ تنگ شده؛ آنقدر که نه معلم را دید و نه بچه ها را. مثل کسی که در خواب راه می رود از کلاس بیرون آمد و با همان حال در میان برفها به راه افتاد. پس او دیگر، «البرز» را با آن صورت مهربان، آن آواز قشنگ و آن لبخند گرم و صمیمی نمی دید. آه او دیگر دوستی نداشت...

با صدای بلند گریه می کرد. زمین می خورد، بلند می شد و در میان برف دوباره پیش می رفت. سرانجام به پشت تخته سنگ رسید. آنجا دور از چشم دیگران به





راحتی می‌توانست در سازش بدمد. در حال نواختن، گاه  
چهرهٔ مادرش را می‌دید و گاه صورت زیبای البرزبه  
نظرش می‌رسید. اما آنچه او را شگفتزده کرده بود، آواز  
نی بود. او تا پیش از این هرگز صدای «نی» خود را تا  
این حد دلنشین نشنیده بود.

طولی نکشید که برف بند آمد. سینهٔ آسمان از  
پاره‌های ابرپاک و خالی شد. چکاد همچنان سرگرم  
نواختن بود که قرص خورشید در پهنهٔ آسمان رخشان شد  
و برفها را آب کرد. چکاد وقتی به خود آمد، در زیر پای  
خود، میناهای وحشی را دید که باد ملایمی آنها را در  
میان سبزه‌های تازه روئیده به بازی درمی‌آورد. چکاد  
تکیه‌اش را به سنگ داد و چشمهایش را بست.  
نمی‌خواست از این رؤیای شیرین بیرون بیاید؛ اما نه...  
انگار خواب نبود؛ چون صدای آشنا و مهربانی او را به  
نام می‌خواند...

— چکاد!

سرش را بلند کرد و دوست پیرو آبی پوشش را در  
کنار خود دید؛ بی اختیار از جا پرید و خود را در آغوش او  
انداخت و با شوق از سر و روی و گردنش بوسه‌ها  
برگرفت:

— یعنی زمستان تمام شده؟! پیرمرد در حالی که با مهربانی به موی او دست می‌کشید جواب داد: «آری پسر! در همین لحظه بهار آغاز می‌شود. بگو چه آرزویی داری؟!» چکاد دستهایش را محکمتر به دور گردن مرد سپید موی حلقه کرد و با شور فراوان گفت: «البرز! البرز! می‌خواهم او دوباره برگردد!»

— «پسر! «البرز» با مهربانی فراوان و آوازه‌های زیبایش، مدتهاست که برگشته و در تو زندگی می‌کند.»

\* \* \*

سالها گذشت. آوازه زیبایی و مهربانی چکاد جوان، در روستاهای اطراف پیچید و به شهرها رسید. با اینکه کسی او را از نزدیک نمی‌شناخت، اما همه جا حرف او بود. همه از خلق و خوی پسندیده‌اش سخن می‌گفتند. چکاد بی توجه به تحسین و ستایش بسیاری که از هر طرف نثارش می‌شد، هر چه از دستش برمی‌آمد، بدون چشمداشت برای دیگران انجام می‌داد و شبانگاهان برای نواختن نی محبوبش به کوه می‌رفت، تا اینکه...

یک روز پیرمرد سالخورده‌ای به ده وارد شد. او اسم و آوازه چکاد جوان را شنیده بود و مخصوصاً برای دیدن او آمده بود.



اهالی دربارهٔ خردمندی و جهانیدگی پیرمرد زیاد شنیده بودند. هر کدام می‌خواستند دربارهٔ سرنوشت و زندگی خود چیزی از او پرسند. مرد پیر جواب هر کدام را به نوعی می‌داد؛ اما عجیب‌ترین جوابی که داد، دربارهٔ «چکاد» بود.

پیرمرد که او را به هنگام برگرداندن گله، به ده دیده بود؛ از مردی پرسید: «او را می‌شناسید؟!»



مرد جواب داد: «همه او را می‌شناسند؛ اما هیچ کس او را نمی‌شناسد. خیلی اسرار آمیز است. می‌گویند یک چیز جادویی دارد؛ شاید یک انگشتر باشد؛ شاید هم یک طلسم؛ کسی چیزی نمی‌داند».

پیرمرد سرش را تکان داد و با تعجب پرسید: «یعنی با کسی حرف نمی‌زند؟! دوستی ندارد؟! خانواده‌ای ندارد...؟!»

«او خیلی کم حرف می‌زند؛ اما دست پربرکتی دارد. هر چه می‌کارد سبز می‌شود. سالهاست که او در زمینهای اینجا بذر می‌پاشد. می‌دانید... همه ما مثل خانواده‌ او هستیم. فصل درو که رسید، باید او را ببینید؛ به اندازه ده مرد کار می‌کند. هیچ کس، آدمی مانند او را ندیده... خداوند پدرش را بیامرزد! با اینکه مرد بد اخلاقی بود؛ اما او هم دستش خیر بود!»

پیرمرد مبهوت نگاهش را از زمین برگرفت و به روبه‌رو خیره ماند. همه منتظر بودند چیزی بگویند. پیرمرد، بالاخره سکوتش را شکست: او یک گوهر کمیاب در سینه دارد. هیر کس آن را داشته باشد صورتش پرفروغ، چشمهایش براق و دستش پربرکت می‌شود.

حرف پیرمرد به سرعت دهان به دهان گشت و هر کس که سخنان او به گوشش رسید، در طمع افتاد. چکاد می‌دید که هر روز از تعداد دوستانش کم و بر دشمنانش اضافه می‌شود؛ اما او همچنان همه را دوست می‌داشت و چون گذشته در کارها به ایشان کمک می‌کرد. اما مردم دستش را پس می‌زدند و با تحقیر او را از خود می‌رانند. چکاد می‌دانست که بین رفتار اهالی و آمدن آن پیرمرد ارتباطی وجود دارد. اما نمی‌توانست آن ارتباط مرموز را دریابد.



یک روز گرم و آفتابی که از درو برمی‌گشت، سنگی به سرش خورد و سرش شکست. خون همه صورتش را پوشاند؛ بعد هم چند سنگ دیگر به تن و بدنش خورد. بدون آنکه رویش را برگرداند، به راهش ادامه داد؛ اما از پشت سرفریادهای بچگانه‌ای به گوشش رسید: «جادوگر! جادوگر!»

نمی‌توانست باور کند که بعضی از بچه‌ها تا این حد خشن باشند. به زحمت خودش را نگه داشت که اشکش سرازیر نشود؛ آفتاب به سرش می‌خورد و خون روی صورتش می‌ریخت.

زن جوانی با دیدن او هراسان جلو دوید و هیجان زده فریاد کشید: «کی سرت را شکسته؟! کی؟!»  
و کشان کشان او را به داخل خانه خویش برد. چکاد خودش را به دست زن مهربان سپرد تا زخمش را بشوید و آن را ببندد. در سرش درد زیادی احساس نمی‌کرد؛ چون آنچه شکسته بود؛ قلبش بود. آری دلش خون بود و زن نمی‌توانست آن را ببندد.

\* \* \*

«چکاد» از دهان آن زن شنید که اهالی، شب و روز نقشه می‌کشند و می‌خواهند هر طور شده سینه‌اش را



بشکافند. پشتش به لرزه افتاد:

«آیا راز «نی» برملا شده...؟» اما زن ادامه داد:  
«آنها می‌خواهند گوهری را که در سینه‌توست، بیرون  
بیاورند.»

با حیرت به زن خیره شد.

«آیا او هم در همین فکر است؟»

نمی‌خواست بدگمانی به دلش راه بدهد. این سوء  
ظن روحش را تاریک می‌کرد؛ و او به روشنایی دوست-  
داشتن بیش از هر چیز احتیاج داشت؛ اما آنچه باید  
اتفاق می‌افتاد، افتاده بود. او پیریشان تر از آن بود که  
بتواند در خانه‌ی زن بماند. با تشکر مختصری بیرون آمد و به  
کلبه‌ی کوچک خود گریخت.

سالها بود که جای مادر، پدر و البرز، در کنارش  
خالی بود؛ اما نبودن آنها و تنهایی فراوان خودش را هرگز  
به اندازه‌ی این لحظه، احساس نکرده بود.

دلش می‌خواست «البرز» را دوباره پیدا می‌کرد تا  
دست در دست هم به کوهستانها می‌رفتند؛ یکی نی  
می‌زد و دیگری آواز می‌خواند.

چقدر جای او خالی بود!

تا باز آمدن گوسفندان از چرا صبر کرد و بعد کوشید

خودش را با آنها سرگرم کند؛ ولی هیچ چیز مشغولش نمی‌کرد. آنقدر کلافه بود که آنها را به هوای بچه چوپانی که اغلب به کمکش می‌آمد رها کرد و به کوه رفت.

اگر می‌توانست و اگر می‌دانست کجا می‌تواند با دوست آبی پوش و سپید مویش حرف بزند، راحت می‌شد. آه! کجا...؟! کجا؟! نی‌محبوبش را به سینه فشرد. دوان دوان به طرف کوه رفت. باد می‌وزید و موهایش را آشفته می‌کرد و در لباس سفیدش که خون‌آلود شده بود، می‌پیچید. اولین بار بود که در سر راه خود هیچ چیز را نمی‌دید.

وقتی به جای همیشگی اش رسید، خورشید غروب کرده بود و ستاره‌ها داشتند یکی یکی در آسمان پیدا می‌شدند. احساس کرد بار غمش کمی سبک تر شده است. دست برد تا سازش را در آورد، که در کنار خود صدای شکستن بوته‌ای را شنید. بی‌اختیار از جا برخاست و به سمت صدا رفت؛ مرد کوچک اندامی را دید که دور می‌شد. در لحظه‌ای به کوتاهی یک چشم برهم زدن، چکاد برق تیغه‌ی کاردی را دید که مرد در لباس سیاهش پنهان می‌کرد.

\* \* \*



چکاد جوان به هر جا پا می گذاشت کسی را در تعقیب خود می دید. این موضوع بشدت نگرانش می کرد، و این نگرانی رنجش می داد. بارها تصمیم گرفت تا دیار آشنایی را که در آن رشد کرده بود و به آن خوگرفته بود، ترک کند. اگر کوچ می کرد دیگر اینهمه نگاه مزاحم، مواظب و مراقب او نمی بود؛ اما دلش راضی نمی شد که گوسفندانش را تنها بگذارد. بعضی روزها خودش را در خانه زندانی می کرد و نیمه شب به کوه پناه می برد؛ اما در آنجا هم، یک دم خود را تنها نمی یافت.

این غم آنچنان او را شکسته و رنجور ساخته بود که

کمتر کسی باور می‌کرد که او با این رنگ و روی زرد، چشمان بی فروغ، قامت خمیده و سر و موی پریشان، همان چکاد زیباروی شاد و مهربان باشد.

تماشای او دل اطرافیان — بخصوص زن — را بشدت می‌سوزاند و تا حدودی از شدت دشمنی و کینه‌ای که دور و برش را فرا گرفته بود، می‌کاست؛ اما چیزی که باعث شد تا دست از سرش بردارند و دوباره دوستش بدارند، وقوع آن حادثه مصیبت بار بود.

چکاد از وحشت روبه‌رو شدن با مردم، دو سه روزی بود که از خانه بیرون نرفته بود و خودش را با خواندن کتاب و گفتگوی مختصری با پسرک چوپان سرگرم کرده بود. آن شب، دیگر نمی‌توانست در خانه بماند. می‌خواست هرطور شده جای خلوتی پیدا کند و تنها برای چند لحظه‌ای سازش را به صدا درآورد.

از خانه بیرون آمد. کوچه خلوت بود و از دور دست تنها صدای رودخانه می‌آمد. سرش را بالا گرفت تا از تماشای سینه آسمان دلش باز شود، اما بی اختیار بر جای خود می‌خکوب شد. او برای اولین بار شاهد آسمانی شد که سرخ و گرفته بود؛ پشتش لرزید. دقیق شد و با تأمل آسمان را نگاه کرد و ناگهان مثل کسی که از

بلایی بگریزد پا به فرار گذاشت. او می دانست به زودی چه اتفاقی خواهد افتاد. شتابان بسوی کوه دوید تا محل امنی برای نواختن ساز آسمانیش پیدا کند.

مدتی این طرف و آن طرف را گشت. وقتی از نبودن چشمهای مزاحم مطمئن شد، با هیجانی تب آلود سازش را درآورد و آن را به لبهای لرزان خود نزدیک کرد. از آخرین باری که با خیال راحت و بدون دغدغه خاطر، نی زده بود، زمانی دراز می گذشت. آن شب می خواست، بعد از آن وقفه درازمدت، دوباره نی بنوازد. قلبش همچون مرغی که خود را به دیواره های قفس بکوبد، در تلاش و تپیدن و تلاطم بود. به یاد روزگار کودک کی افتاد. چه شبها که برای ستاره ها قصه گفته بود؛ چه نغمه ها که بایاد ستاره ها سر داده بود. آن شب می خواست با یاد آن سالها برای آسمان نی بزند. سر به سوی بالا برد، اما گرفتگی و سرخی بیش از حد آسمان، یک بار دیگر همه تنش را به لرزه انداخت. وقوع آن حادثه شوم لحظه به لحظه نزدیکتر می شد. اگر می توانست ساز آسمانیش را مثل گذشته ها به صدا درآورد، شاید می توانست از وقوع آن حادثه پیشگیری کند. با حرارت و شتاب درنی دمید؛ دوباره دمید؛ با همه وجود تلاش

کرد؛ اما از نی هیچ آوایی برنیامد. کوشید آوازهایی را که سالها پیش از «البرز» آموخته بود، به یاد آورد، اما بی فایده بود.

دو زانو روی زمین نشست و دست به دعا برداشت. فریاد می زد، التماس می کرد و با خشم مشت به زمین می کوبید؛ اما باز هم ثمری نداشت. حتی گریست. اما آوای نی را به یاد نیاورد. این را دیگر نمی توانست تحمل کند؛ غم در سینه اش سنگینی، و دل در سینه اش احساس تنگی می کرد. با درد چنگ در سینه اش انداخت و با صدای خفه ای نالید: «ای کاش سینه ام را می شکافتند!»

و با بغض فریاد کشید: «یا مرا بکشید، یا آواز نی محبوبم را به من پس بدهید! پس بدهید...! پس بدهید...! پس بدهید.»

اما طوفان که وحشی و لگام گسیخته، غرش کنان به پیش می آمد، فریادش را بلعید و او را به آنسوی تر پرتاب کرد و بعد هم با هیاهوی فراوان به جانب دهکده رفت. چکاد، مغموم و شکست خورده، به تخته سنگی چسبیده بود و می دید که طوفان، سقف خانه ها را از جای می کند؛ درختها را از ریشه درمی آورد و کشتزارها را

لگد مال می‌کند.

دلش گرفته بود. احساس می‌کرد سینه‌اش تهی شده و چیز بزرگی از دستش رفته. او در گذشته می‌توانست بهار را پیش از موعد به ده بیاورد؛ اما حالا حتی نمی‌توانست جلوی پیشروی یک طوفان را بگیرد. فکر خیانتی که در امانت آسمانی خود کرده بود قلبش را پاره پاره می‌کرد. عاقبت غرق در اندوه به خواب رفت...

\* \* \*

... تنها و ماتم زده در خانه نشسته بود که از جانب رودخانه همه‌گنگی شنید و صدای کسی که او را به نام می‌خواند: «چکاد! چکاد!»  
در آن واحد، هم صدای نازک و دلنشین مادرش را می‌شنید، هم دوست سال‌خورده و آبی پوشش را به یاد می‌آورد و هم صدای «البرز» به گوشش می‌خورد.  
از خانه بیرون آمد. آسمان پر از ستاره بود. مهتاب زیبایی دشت را نقره فام کرده بود. نسیم ملایمی از رودخانه برمی‌خواست و موی ژولیده او را نوازش می‌داد. مدت‌ها بود که چنین آرامشی به خود ندیده بود. با اشتیاق به جانب صدا می‌رفت که در برابرش شبخ سفیدپوشی ظاهر شد. جلوتر که رفت زنی را دید که از جامه سفیدش نور

فروانی می‌تراوید و رایحه‌ای خوش می‌پراکند. فوراً مادرش را شناخت؛ او همیشه آن موجود عزیز و مهربان را در رؤیاهایش همین‌گونه می‌دید. او که برای درآغوش کشیدن مادرش با آغوش گشوده می‌دوید، در میان بازوان خود «البرز» دوست داشتنی و خوش آواز را یافت؛ در حالی که از شوق اشک می‌ریخت و سر و شانه او را می‌بوسید، با صدای گرفته‌ای تکرار می‌کرد: «پیدایت کردم..!»

پیدایت کردم..!!»

\* \* \*

وقتی چکاد بیدار شد، طوفان آرام گرفته بود. شادی مبهمی به دلش روی می‌آورد؛ سرو صدای ده‌نشینان که تا دیروز از فراوانی محصول مغرور بودند، با ضجه و زاری در سرتاسر ده شنیده می‌شد. آنها که احتیاج به کمک داشتند، کم نبودند. شتابان از کوه سرازیر شد.

\* \* \*

مدتی بود که چکاد به میان روستاییان باز گشته بود. اهل ده بدون اینکه رفتار خود را به یاد بیاورند، در هر کاری از دست پربرکت و دل‌مهربان او یاری می‌گرفتند، و او با جان و دل به آنها کمک می‌کرد. مردم روستا او را همچون گذشته‌ها دوست می‌داشتند.





اما او با هیچکس احساس آشنایی نمی‌کرد. هر وقت کارش تمام می‌شد به کوه یا تپه‌های اطراف دشت پناه می‌برد و به یاد دوستان از دست رفته و آواز گمشده‌نی محبوبش به تلخی می‌گریست.

آن شب هم به صورت بر روی خاک افتاده بود و به زاری اشک می‌ریخت، که از دور دست صدای آشنایی به گوشش رسید: «چکاد!.. چکاد!..»

چه کسی صدایش می‌کرد؟! از جا پرید. انگار صدا از نزدیک تخته سنگ می‌آمد. با شتاب تا آنجا دوید اما دیگر صدایی شنیده نمی‌شد. مایوس چنگ در موهایش انداخت و با پشت خمیده زانوزد... در این لحظه بیش از همه عمر دلش می‌خواست بمیرد... بمیرد...

نه می‌توانست نی بزند... نه توانایی آن را داشت که دوست آبی پوشش را ببیند و نه قادر بود تا کسی را با شور و حرارت دوست بدارد. صورتش را با دست پوشاند؛ اما باد از گوشه دیگری همان صدا را آورد: «چکاد!..»

گوشه‌هایش را تیز کرد و با تردید به اطراف چشم دوخت. باز همان صدا شنیده می‌شد، بی‌درنگ خود را به آنجا رساند. صدا این بار هم خاموش شد؛ اما بار سوم وقتی که باز هم، به نام، فرا خوانده شد، به دنبالش

موسیقی عظیمی همه دشت را پر کرد. چکاد می خواست  
پر بکشد و خود را به جایی که منبع اصلی آهنگ بود  
برساند، اما احساس سنگینی غریبی او را به زمین  
چسبانده بود. انگار که بار عالم را بردوشش گذاشته  
باشند، نمی توانست کوچکترین حرکتی کند.

باد به ملایمت می وزید و نغمه های آسمانی را در  
همه دشت پخش می کرد. با سختی خود را از زمین کند.  
از فرق سر تا نوک پا می لرزید. یک بار دیگر زانوانش تا  
شد و بهت زده به خاک افتاد، مدتی به همان حال ماند.  
آنچه کاشته بود آرام آرام از دل خاک بیرون می آمد.  
سبزی جوان و دلپذیری سرتاسر دشت را می پوشاند؛ اما او  
به تنها چیزی که می اندیشید نی بود. آرزوی داشتن  
«نی» و «برملا نشدن راز» بین او و همه عالم جدایی  
انداخته بود.

سرش را از روی گیاهان تازه رسته برداشت، دانه های  
درشت عرق روی صورتش و برق تصمیم در چشمانش  
می درخشید. دست در گریبان برد و نی را بیرون آورد.  
لحظه ای هم تأمل نکرد، نی را به زمین کوبید؛ ناگهان  
ساز محبوب مانند قطعه ای بلور هزاران تکه شد.

چکاد جوان احساس کرد گلویش باز شد و قلبش



مانند کبوتری از قفس سینه پرید. نمی دانست باید بخندد یا گریه کند. او همه دارایی خود را از دست داده بود. قطعات نی شکسته، زیر نور مهتاب، مانند دانه های الماس می درخشید و نگاه متحیر او را به دنبال می کشید. به یکباره آواز پر شکوهی در همه دشت طنین انداخت. به عادت آن سالهای دور سر به آسمان برداشت. آن بالا دشتی از گلهای ستاره بود. با شوری بی حد و اندازه، عطر آن گلها را می بوئید، که از پشت سریکی او را صدا کرد. وقتی برگشت، دوست کهنسال و سپید مویش را دید که با یک لباس آبی درخشان به سویش می آید و با حالی وصف ناشدنی درنی خود می دمد. پشت سر او زنی خوب روی و بلند قامت پیش می آمد. مادرش بود. به دنبال او «البرز» با همان هیبت کود کانه در حرکت بود. آنقدر به هیجان آمده بود که نمی دانست چه کند، خم شد تا اثر قدمهای آنها را ببوسد که ذرات نی شکسته به آواز در آمدند.

\* \* \*

آن شب همه اهالی ده و بخصوص بچه ها تا سرزدن سپیده بیدار ماندند و به آنچه باور نکردنی بود گوش کردند؛ و از فردایش، تا سالیان دراز قصه با شکوهترین

آوایی را که شنیده بودند و قصهٔ سبز شدن زمین را برای دیگران باز گفتند.

یکی می‌گفت: «آن شب به جای باران از آسمان نور می‌بارید.»

دومی ادعا می‌کرد که با چشمهای خودش، پرواز چکاد مهربان را به آسمان دیده است...

اما کس دیگری هم بود که با اصرار می‌گفت:

«من او را دیدم که پای پیاده از ده می‌رفت و در حالی که صورتش روشنتر و زیباتر از همیشه بود، با شور و عشقی فراوان در نی بلندی می‌دمید.»

\* \* \*